من تصانیف سرحلقهٔ صوفیهٔ صافیه نقاوهٔ دودمان لطیف

خلاصهٔ خاندان حضرت شاه عبد اللطیف قطب الاقطاب دوران زاویه گزین

حجرهٔ ایقان سجاده نشین دائره حضرت شاه محمد رفیع الزمان مقبول

ماحی ایقان اشرف

۱۳۰۶ھ

۱۸۸۹ع

… المسمیٰ به … بارگاه ذو المنن جناب …

بفرمایش ابو ضیا شاه حیدر حسن صاحب اله آبادی

معارف دار ارشاد پناهی خلف حضرت مصنف رحمة الله علیه

در مطبع نامی منور پریس اله آباد باهتمام حافظ حاجی عبد الله سوداگر مطبوع شد

گاه پرواز و گاه خوابیده
گاه سرمست و گاه شیدائیم
گاه جلوه کنیم بر سر تخت

یا لطیف

بسم الله الرحمن الرحیم

ما حریفان بزم دلداریم	باده پیمای ساغر یاریم
طائریم دست پروراو	دانه چینان چرخ اسراریم
زیر عرش ست آشیانهٔ ما	از قضا در قفس گرفتاریم
تا جدا گشته ایم زان بستان	همچو بلبل بناله زاریم
همت ما بلند چون شهباز	نی چو کرگس بفکر مرداریم
دل ما تا گرفت یکرنگی	از همه رنگ دست برداریم
روزها سے فراق را نغمش	همچو شبهاے تار انکاریم
گاه نالان چو عندلیب چمن	گاه خندان چو روی گلزاریم
گاه خاموش همچو آئینه	گه چو طوطی بنطق و گفتاریم

همت ما برون ز کونین است / از دل و جان ترا طلبگاریم
کار ما را فتاد تا بغمست / از همه کار و بار بیکاریم
ولی ما چون رسیم در کویت / بسکه در راه سست رفتاریم
چارهٔ ما بجز وصال تو نیست / از نگاهِ تو سخت بیماریم
گر بیائی بسوی ما هرگز / دامنت را ز دست نگذاریم
از رگِ جان ز ما قریب تری / لیک ما در حجاب پنداریم
روی عجز و نیاز خود زده کن / جز بخاکِ درت نمی آریم
از همه آرزو شویم بری / غیر ازین آرزو نمیداریم
بهر ما رنج و گنج یکسانست / بلکه شادان بوقت آزاریم
خوار اینجا فتاده ایم ولی / از محیطِ تو دُرّ شهواریم
مو بمو کرده ایم جرم و خطا / هر چه با ما کنی سزاواریم
لیک درگاه تست بنده نواز / نظرِ خود بفضل تو داریم
کرمِ تست یار ما ورنه / بچنین کار قابل داریم
اختیار از اختیار تست همه / گرچه در کار خویش مختاریم
فکر دنیا کنیم یا عقبی / بخیالِ تو رفته از کاریم
ای شهنشاه که همچو پروانه / جان بشمع رخ تو بسپاریم
مدتی شد که چون گل لاله / داغِ عشقِ تو بر جگر داریم

از غم هجر تو مرا صد جا / چاک در جامه گریبان است
بسته از زلف خویشتن کردی / مو بمو بهم فدای احسان است
ماه را چون دهم بتو نسبت / رخ تو رشک مهر تابان است
عطر پرور شدست جیب هوا / بسکه زلف تو عنبر افشان است
کی توانم ثنای تو گفتن / وصفت افزون ز فهم انسان است
هست روی تو غیرت گلشن / زلف تو رشک سنبلستان است
پرده بکشا و سوی من بگذر / جای پاکت بدیده جان است
هست خال تو آیت تنزیل / صفحهٔ عارضت چو قرآن است
درد دل کم نمی‌شود جانان / مرض عشق را چه درمان است
فارغ است از متاع هر دو جهان / هر کرا مایه ز عرفان است
دارم از لطف تو امید عطا / گرچه هر مو بزیر عصیان است
چه درون دلم چه بر سر عرش / جلوهٔ نور تو بهرشان است
من نه تنها اسیر زلف توام / عالمی در غم تو پیچان است
گل قبا کرد جامه در عشقت / بلبل از شورش تو نالان است
لاله داغ تو بر جگر دارد / نرگس از عارض تو حیران است
فاخته در غم تو کوکو زن / مرغ در گلشنت ثناخوان است
سرو از پا ستاده در شوقت / سنبل از بهر تو پریشان است

نیست غیر تو در مکان و مکین
اندرین فکر سخت حیرانم
از رهِ گوش این که می شنود
میرسد از که این نوا هر دم
سبحه کار آمده درین زنّار
چه طلسم است اینچنین که مرا
چون در آید درین قفس پیهمات
یارب از لطف بند او بگسل

این سخن نقش خاتم جان ست
که درون دلم که پنهان ست
وز رهِ دیده این که نگران ست
که درین پرده نغمه افشان ست
اندرین حکمت چه پنهان ست
دل ازین ماجرا پریشان ست
مرغ خوش خوان آن گلستان ست
که درین تنگنای حیران ست

بدر آ اشرف از قید خودی
گر ترا شوق وصل جانان ست

هر طرف یار جلوه فرمائی
روز و شب من ترا همی جویم
از برای فریب من خود را
برد عشق تو از دلم یکسر
التفاتی نمی کنی بر من
در دل من گهی نمی شینی
بیقرار است دل پی دیدن

در نگاهم چرا نمی آئی
گرچه هر لحظه در دل مائی
بلباس دگر تو بنمائی
طاقت و صبر و هوش و دانائی
با رقیبان کنی تو لالائی
گاه اینجا و گاه آنجائی
چه بود گر بسوی من آئی

واقفِ حالِ خود نیم هرگز
تا مرا با تو شد شناسائی

عالمی بر رخ تو مفتون است
غیرتِ مهر و ماه سیمائی

سیکنی در بهانهٔ خوبان
خلق را خود بخود تماشائی

هر زمان سوی من برنگ دگر
با هزاران کرشمه می آئی

بر تو عاید شود همه اوصاف
که مسمی بجمله اسمائی

هست نورِ تو اول و آخر
هم تو پنهان و هم تو پیدائی

گاه شمعی و گاه پروانه
گاه مجنون و گاه لیلائی

غیر را نیست در حریم تو بار
همه از تست عالم آرائی

می دمی هر زمان برون دلم
زانکه ما چون نی ایم و تو نائی

لاجرم از غم تو می نالم
در چمن همچو مرغ شیدائی

هر چه در من عیانست قوت تست
نیست بی تو مرا توانائی

گر نگاهی بسوی من فرما
وا رهم تا نبند خود رائی

عالمی زنده گشت از دم تو
بیگمان غیرتِ مسیحائی

هم بسوزِ تو چشمهٔ خورشید
هم بدورِ تو چرخ خضرائی

هم بگلشن پی تو شوریدگان
هر طرف بلبلان شیدائی

هر زمان رسید لب شه خوبان
گر زنی لافهای یکتائی

سر و سامان ز من پریشان
بستم اندر غم تو سودائی

تا فتاد است پرتوی ز رخت | هر دو عالم شده پر از انوار
در حقیقت بجز تو نیست کسی | خویش را کرده تو خود اظهار
من بهر شکل نور تو بینم | نظرم کی فتد بسوی اغیار
نقد هستی من از آن کانست | کنت کنزا شنیده‌ام از لب یار
در گلستان عشق چون بلبل | می سرایم ترانهٔ اسرار
اندرین پرده‌ها که تابانست | نیست واقف کس از حقیقت کار
در ره عشق تو هر صد شکر | رازهای نهفته شد اظهار
فانی از خویش و باقی از تو شود | هر که آید درین رهِ خونخوار
هر طرف جلوهٔ تو می‌بینم | نیست کاری مرا بجنت و نار
تو نهان در من و من اندر تو | خاک افشان بکوچه و بازار
روز و شب اندرون مکتب غم | حرف عشق تو میکنم تکرار
گر نماید جلوات تجسیم | خویش را افکنم در آن گلزار
ورنه بینم ترا درون بهشت | نکنم رخ در آن طرف زنهار
آرزوی لقای تو داریم | نیست ما را بغیر تو سر و کار
بکجا بوی خوش دهد زلفت | چه گشاید ز نافهٔ تاتار
هیچ گه سوی من نمی‌آیی | بارها کرده‌ای ز من اقرار
چه بود ای صنم گر از سر لطف | خوش نشینی تو ساعتی بکنار

در طریق ملامتم سر گرم
روز و شب میکنم بطور غمت
تا ز عشق تو نکته اندوزم
چکنم من معیت تو بیان
تا شناسم ذات تو ز صفات
رمز عشق تو آن کسی داند
از پی ساغری که گردم
بیخبر گشته ام ز مستی خود
عالمی بر رخ تو ای دلبر
هر طرف واست چشم مشتاقان
در همه پرتوی تو می بینم
میکنم فاش سر توحیدت
فارغم من ز کوثر و تسنیم
بسمل تیغ ناز خود کردی
تا ز بوی خوش تو زنده شوم
می بهر آید ترانهٔ شوقت
قوتی ده که در ره شفقت

از دلم شد خیال ننگ و عار
از نوای نی تو مست و وار
دل من گشت مخزن اسرار
داده مهر بر لب اظهار
کرده ظاهر این همه آثار
هر که گردید صاحب اسرار
در خرابات جبه و دستار
تا شدم محو عارض دلدار
هست حیران چو صورت دیوار
از رخ خویش پرده را بردار
چون نیایم بحلقهٔ زنار
چه عجب گر مرا کشند بدار
جرعهٔ تا چشیدم از لب یار
شکر با زدی تو هزار هزار
بگذر ای جان بسوی من یکبار
بلبل اندر چمن چو مست هزار
از دل و جان شنویم کارزار

انتظر فانی از تو وصل او خواهی
پرده عذر از میان بردار
چشم دارم برحمت غفار
کرم کردم گنهم بی حد
رحیم ماست رسید امداد
مشتاق را که در سبیل غمت
ثبات است استقامت پایدار
از پی ساغری عشق تو نارم
نیست جز تو کسی در اغیار
نظر لطف از تو میدارم

در بیابان عشق تو ...

هست شیدا ز زلفِ تو سنبل فتنه بر چشمِ مست تو آهو

باز ماند از خرام کبک دری چون خرامید آن قدِ دلجو

گل قبا کرد پیرهن بچمن تا نظر کرد آن رخِ نیکو

از خدنگ نگاه او هر دم می نشیند چو تیر در پهلو

روز و شب میکنم چو مستسقی العطش العطش پی آن جو

بی تسکین خاطرِ محزون سخنی از زبان خود برگو

چه کنم من بد و بلای صعب قدِ تو فتنه چشم تو جادو

خود دراری تو خلق را در دام لعبتان را بحلقهٔ گیسو

ناوکِ عشق تو دلم بشکست رحم کن بر من ای کمان ابرو

بسکه حیران شدم باوج غمت زور بشکست در بر و بازو

رایحه بخش در مشام دلم آنکه از تو بجهان خوشبو

کی بوصلِ تو بهره یاب شوم تا نگردیم یک دل و یکرو

چشم مستِ تو کرد مست مرا فارغم ساقیا ز جام و سبو

اندرین حیرتم که در کویت روز و شب این که [illegible]

سر ز خاکِ درت نه بردارم گرچه رانی تو خنجرم بگلو

بی تو شد گر اشرفِ خسته میطپید در غمِ تو بر سرِ کو

[illegible]

گه سموم و گهی نسیم صبا / گه خزان و گهی بهار آمد

گاه بر شمع همچو پروانه / گاه ظاهر بشکل نار آمد

گه در اطلاق و گاه در تقیید / گه صمد گاه بند دار آمد

گه درون صدف چو قطرهٔ آب / گاه لولوی شاهوار آمد

گاه در زیر و گاه در بالا / گه پیاده گهی سوار آمد

گه به تنزیه گاه در تشبیه / گه گدا گاه شهریار آمد

گاه پیدا برنگ کبر و جلال / گاه در حزن و انکسار آمد

گشت تشمیر ممکن و واجب / در مراتب چو آشکار آمد

برقع از رخ فگن که شهر جهان / از فراق تو نابدار آمد

من که باشم که از یمین و یسار / مست چشم تو صد هزار آمد

خنگ شد تشنگی ز درد غمت / نغمهٔ ناله از ستار آمد

گل بی تو قبای خود بدرید / صد فغان از دل هزار آمد

یافت سرمایهٔ نشاط دو کون / در غمت هر که جان سپار آمد

از من خستهٔ حزین اسحاق / از چه بر خاطرت غبار آمد

در دل من نهال عشق تو ست / شاخ رنج و الم ببار آمد

مدتی شد که از تو میگویم / قصهٔ من نه اختصار آمد

از دو عالم مراد زین بندان / درد عشق تو اختیار آمد

[illegible]

در عشق رخ تو گل بچمن
با نسیم بهار میگوید

روز و شب قاصد اجل خرم
بر سر رهگذار میگوید

با دلم مژدهٔ گرفتاری
حلقهٔ زلف یار میگوید

در فراق تو نرگس حیران
گلهٔ انتظار میگوید

بر گل عارضت دعا هر دم
لالهٔ داغدار میگوید

همه شب قصهٔ غم عشقت
دل من زار زار میگوید

بر گل عارض تو بلبل جان
ذکر مستانه وار میگوید

شکوه هر دم ز گریهٔ هجرت
جیب با و کنار میگوید

مدتی شد که جان دل با تو
طالب جان نثار میگوید

قاصد عشق تو پیام فنا
از یمین و یسار میگوید

هر زبان سر خود بگوش دلم
نوک مژگان یار میگوید

نام پاک تو دم بدم اشرف
با دل بیقرار میگوید

ای شده دل ما ز عشق تو غمناک
سینه ها گشته همچو گل صد چاک

نور رویت ز جان لطیف تر است
چون جمال ترا کنم ادراک

مدتی شد که بر درت هستم
او فتاده پی تو بر سر خاک

نه غم دین نخواهش دنیا
از دو کونین فارغم بهواک

چشم بخشایش از تو میدارم	که بروز جزا توئی ملاک
تا نماند بجز تو کار مرا	زنگ عصیان ز دل تو کردان پاک

اشرف عالم محمد که روز جزا
شافع است صاحب لولاک

آتش عشق من کشد چو علم
عالمی سوخته شود در دم

از پی درد عشق و سوز و الم
در وجود آمدم ز کتم عدم

از غم دو جهان ندارم یاد
تا خبر شد مرا از آن عالم

فارغ آمد ز هستی موهوم
هر که شد گرم رو براه عدم

تا شنیدم صدای کن فیکون
فارغم مطرب از صوت نغم

اصل پاکم ز عالم علوی است
گرچه هستم ز نطفهٔ آدم

سوی ما یار بگذرد از لطف
نیست ما را یقین ز بخت دژم

باد را نیست هم گذر یارب
من رسیدم چو زان حریم حرم

خوش نباید مرا نشاط جهان
آمدم تا درون کشور غم

من ندانم که اشک من چه کند
گر چنین است دیده پر نم

از نی و چنگ و کاسه و طنبور
نغمهٔ دوست بشنوم هر دم

کمتر از نیم جو نمی ارزد
هر دو عالم بچشم اهل الم

تا رسیدم اسیر سلک بیرنگی
در نظر آمده نه کیف و نه کم

بسته ام بر میان جان حزین — کمر خدمت تو همچو خدم
دوست تر دارم ای صنم از جان — از دل من مپرس زو ستم
آنچنان حرمت عشقت را — کی بود از غم تو طاقتم
هر که بر خاک کوی تو بنشست — نه نشیند به تخت مسند جم
در دل تو نمی شود اثری — نالها گرچه میکشم هر دم
گر دلم از کرم بدست آری — مایهٔ دو جهان زنم بر هم
هر زمان طوف میکنم بجان — با هزاران نیاز گرد حرم
تا نهادم قدم بکوچهٔ تو — فارغ از غم خیال گنج و حشم
جای پاکت کنم بدیدهٔ جان — بگذری گر بسوی من زکرم
گرد عشق تو ای صنم بگسیر — دفتر عقل در هم و بر هم
تا خیال تو در دلم جا کرد — وارهیدم ز بند شادی و غم
باورت گر شود و گر نشود — غافل از تو نمی شوم یکدم
تا شدم محرم رهٔ عشقت — شد دلم مخزن رموز قدم
نیست کاری بسنگ و خشت مرا — من بچشم ترا بدیده حرم
از جلال و جمالت ای دلبر — در ظهور آمده بحیثم ارم
رونق کار دارم از اخلاص — چشم بر دوختم ز بیش و کم
اعتبارم نمیکنی هرگز — میخورم گرچه صد هزار ستم

در مقامات بیکسان زمان / وای چون بگذرم ز کمر کلنگ
تا نهادیم سر بفرمانت / تابع حکم ماست شیر و پلنگ
آنکه خود را فنا کند در عشق / فارغ آید ز بیم تیر و تفنگ
وای چون بگذرم از این زندان / هستی من بود چو قید فرنگ
فرق نبود میان کعبه و دیر / نزد عشاق بیدل و یکرنگ
آبرو بیم مرتبه‌ی جانان / کردم از جمله سوی تو آهنگ
مدتی کن که نفس نافرجام / روز و شب با من است بر سر جنگ
حیف کاری نشد ز من هرگز / روزگارم شده بمکث و درنگ

اشرفا چون جمال جان بینی
هست آئینه دلت بی زنگ

ساقیا نشئه شباب رسید / دور پیمودن شراب رسید
باده شوق چون نه پیمایم / سوی من یار بیحجاب رسید
گشت فارغ ز نافه و عنبر / هر که بر خاک آنجناب رسید
تا نظر کرد بر تو جنت / داغ سودا بماهتاب رسید
برق عشق تو آشیانه بسوخت / طائر جان باضطراب رسید
چشم من تا بزلف تو افتاد / در دلم سخت پیچ و تاب رسید
نافه از زلف تو معنبر شد / بوی خوب تو از گلاب رسید

خاکساران کوی جانانیم — مظهر نور پاک سبحانیم
گرد دریای سرمدیم مگر — اوفتاده درین بیابانیم
گشته‌ایم از مقام خویش جدا — همچو نی زان بشور و افغانیم
آمدیم از مقام عالم امر — نه ازین تنگنای زندانیم
ورنه ما آن بگذریم از افلاک — زیر عرش مجید پرانیم
از همه برکران و با همه کس — متصف با صفات رحمانیم
اصل ما شاخسار لاهوت است — ناگهان زین جهان برافشانیم
همه آزادگیست شیوهٔ ما — گرچه پابند بند امکانیم
اوفتادیم از قضا اینجا — ساکن ظل عرش رحمانیم
خوش نباید بذوق ما چیزی — چاشنی گیر زان نمکدانیم
که ز حالات ما خبر یابی — غرقهٔ بحر نور یزدانیم
هر دو عالم ز آن ما گردید — فارغ از خاتم سلیمانیم
عاشقانیم طالب دیدار — ما ز کونین دامن افشانیم
در بیابان همچو سبزه بسو — رهبر خویشتن نمیدانیم
نفس ما نسبت کان لاهوت است — قدر این وادی ما نمیدانیم
واقف حال ما چگونه شوی — بحر توحید و گنج عرفانیم
گاه در گریه همچو ابر — گاه ما همچو برق خندانیم

نیست ما را غمی ولی هر دم
از جدائی تو هراسانیم

در گلستان عشق چون بلبل
بر گل عارضت غزلخوانیم

هر دم از ذکر تو به منفتح دم
از دل خویش گره افشانیم

روز و شب همچو نرگس حیران
با خیال رخ تو حیرانیم

از جهان بهر ما غم تو بس است
عاقبت زیر خاک در مانیم

اندرون سرای خلوت دل
جلوه گر جز ترا نمیدانیم

چون تو یکدم جدا نه ای از ما
روز و شب گرد خویش گردانیم

با وصال تو همدمیم ولی
ظاهرا همعنان هجرانیم

بسر زلف و عارض خوبت
فارغ از کفر و دین و ایمانیم

تا بجز یاد تو بهر دو سرا
مونس جان خود نمیدانیم

بی حجابانه سوی ما بگذر
از گروه نیازمندانیم

نام پاک تو از زبان هر دم
با هزاران نیاز میخوانیم

گر ترحم کنی و گر نکنی
روی خود از درت نگردانیم

از رخ تو بر سستی اعمال
در دل خویشتن پشیمانیم

گر بجنت بری و گر بجحیم
همه در زیر خط فرمانیم

فضل و لطف تو نیست ار با ما
ورنه ما کی رستگارانیم

کی زبان شکر تو ادا گردد
از دل و جان فدای احسانیم

رحم کن گر به دولتی آید — که خرامی بسوی من از ناز
با فقیران بی‌نوایان را — پادشاها ز لطف خود بنواز
مدتی شد که پیش درگاهت — دست حاجت همی‌کنیم دراز
بخم طاق ابروت هردم — می‌کنم سجده با کمال نیاز
چه بود گر بسوی خود ما را — از سر لطف در دهی آواز
تا قیامت نه بلند انجامی — قصهٔ خویش گر کنم آغاز
کعبهٔ من همیشه نزد من است — رخت بندم چرا بسوی حجاز
قبلهٔ عاشقان خسته جگر — هست بیرون ازین نشیب و فراز
گشت مستغنی از همه عالم — مایهٔ هر که یافت زان اعزاز
هستی خویش در نظر دارم — کی رسم در مقام صفوه راز
هر زمان نفس را کنم تنبیه — تا نگردد بکار من انباز
از همه بندگان شوم مخصوص — گر غلامی بشه کنم چو ایاز
تا نه پوشم ز چشم خود خود را — روی جانان کجا ببینم باز
جز حقیقت عیان نگردد هیچ — پرده گر بر فتد ز روی مجاز
بر فشاندم از سر همت — دامن خویشتن ز حرص و آز
از دو کونین در سر جانان — چشم خود دوختم برنگ باز
اشرفا اندرین سراچهٔ مرگ — همچو دونان بعمر خویش مناز

خواهشی نیست در دلم هرگز
همچو بدر منیر در عالم
ساقی در دو تو ز صبح ازل
تا گرفتار دام زلف توام
چون ننازم که دست الطاف ت
برخ ما بکن گهی ز لطف
خارج از بندگان خویش مکن

تا هوای تو در سرم افتاد
تا ابد عارض تو تابان باد
جام عشق تو در کفم بنهاد
از همه بندها شدم آزاد
بر سر من کلاه عشق نهاد
نگهی از نوازشش و امداد
آنچه خواهی بکن بما بیداد

صبر کن باش شاکر که ما در دهر
بهر رنج و الم ترا در زاده

غزل عارفانه میگویم
همچو مرغ قفس نفیر فراق
تا شدم مست بر گل رویت
ذکر جانسوزی غم عشقت
اشتیاقانه شکوهٔ دوری
اندرین پرده با خیال رخت
که بمسجد گهی به بتخانه
کلمهٔ شوق هم پس از مردن

سر عشق یگانه میگویم
اندرین آشیانه میگویم
همچو بلبل ترانه میگویم
با دل بی زبانه میگویم
از تو روز و شبانه میگویم
هر زمان صد ترانه میگویم
ذکر از هر بهانه میگویم
زیر این شامیانه میگویم

صد هزاران کرشمه پیدا کرد — حکمت اندرین انطباق
بازی تازه میکند با من — هر زمان این سپهر نیلی طاق
هستم از زمرهٔ گنهکاران — دارم از بخشش تو استحقاق
خیره جفا و عناد و جنگ و جدل — نیست اندر جهان ره اخلاق
هیچکس در جهان نمی‌بینم — که بود در دلش وفا و وفاق
نبود دسترس درین عالم — هیچکس را بحکمت خلاق
می شد گر بزد اهل دلان — سخن من بسوی شام و عراق

دور کن اشرفا ز خاطر خویش
بخل و کبر و هوا و ظلم و نفاق

ای بباغ رخ تو چون بلبل — میکنم با هزار جان غلغل
پیچم از یاد زلف مشکینت — همه شب همچو طرهٔ سنبل
تا فتاده ایم به بزم بیخبری — از کف خود ببخش ساغر مل
بیخود افتاده ایم در بزمت — تا شنیدیم نعرهٔ قلقل
میکنم وجد برگل رویت — در گلستان ز نالهٔ بلبل
از سمک تا سماک ای جانان — غرق نور تو هست جزو و کل
کی بماند به بند محرومی — هر که در دامن تو زد چنگل
تا نسیم ز گلشنت آمد — غنچهٔ خاطرم شگفت چو گل

چون گل لاله ای مه تابان　　دل ز داغ تو صد نشان دارد

سالها شد که عاشق زارت　　فرق بر خاک آستان دارد

دلم از ابتدای صبح ازل　　نشئه ساغر مغان دارد

هر که در باخت مایه هستی　　نی سر سود نی زیان دارد

مرغ روحم مقام خود ز ازل　　در خم زلف دلبران دارد

نتوان شد محل اسرارش　　هر که سر غمش عیان دارد

دمبدم روح قدسی پاکان　　سفر خود بلامکان دارد

چون بکف آورم در مقصود　　بحر او موج بیکران دارد

صد هزاران غبار در دل خویش　　از من آن یار دوستان دارد

یارب از من چه شد سبکساری　　کز من آن یار سرگران دارد

طائر جان عاشقان حزین　　بر سر عرش آشیان دارد

هر که را مایه خرد دادند　　عمر خود کی برایگان دارد

هر زمان دل ز گریه شوقش　　گله از چشم خونفشان دارد

بیگمان در رسد بدولت وصل　　آنکه راز غمش نهان دارد

بهر ایثار او دلم هر دم　　در کف خویش نقد جان دارد

بارها شد که المشرف مضطر　　خواهش وصل تو بجان دارد

عاشقان سر یار از سر وجد — از زبان مقال میگویند
هر طرف سائلان صدای نیاز — بر امید نوال میگویند
اهل بینش مشاهد نیا را — همچو خواب و خیال میگویند
کاملان ره فنا اشرف — مرگ خود را کمال میگویند +

هر که یار دلنشین باشد — فارغ از جمله حرص و کین باشد
نکند التفات هیچ و پیچ — دیده هر که راست بین باشد
بنگرد نور تو بهر ذره — هر که او صاحب یقین باشد
روز و شب از برای عشاقان — تکیه یار در کمین باشد
معنی تازه میکند ادراک — هر که با معرفت قرین باشد
در همه شکل یار را دیدن — تکیه عارفان این باشد
هر که دارد کلاه فقر بسر — تارک افسر و نگین باشد
جانب خنده کی شود مائل — هر که با گریه همنشین باشد
پیش او هر که دید دندانت — چون خزف گوهر ثمین باشد
مهر و مه را از غیرت خشنت — عرق شرم بر جبین باشد
وهشت هست حقه پروین — لعل تو رشک انگبین باشد
نه سپهر یا بپاره جرم و خطا — هر که او از تو شرمگین باشد

دولت هر دو کون با خود برد | هر کرا نیک شد سر انجامے
دیگر از بیخودی بخود ناید | هر کرا از تو رفت اعلامے
میکشی هر زمان نقوش بدیع | نبود چون تو هیچ رسامے
از غم هجر تو جگر خونم | ده ز لعل لبت مرا کامے
من بدانم که چون رها گردم | مرغ جانم فتاده در دامے
ساقیا جام عشقم در ده | آمده در برم دلارامے
نیست از بهر گردن عشاق | هیچو برقی بیار صمصامے
سر من وای چون شود مخفی | طشت عشقم فتاد از بامے
عقدهٔ نو فتد مرا هر دم | نیست چون سر عشق ابهامے
نبود در جهان شست اساس | بهتر از درد عشق آلامے
آتش عشق تا نسوزاند | کی شود پخته هر جگر خامے
یافت از درد عشق من خبری | هر که شد مبتلای آلامے
صد هزاران کسان بخاک شدند | نی نشانی بماند نی نامے
شکر لله که فارغم بتمت | از سر ننگ وز سر نامے
تا ابد مست بی خمار شوم | از می خویش گر دهی جامے
گر بگویم ز رمز توحیدش | نکند فهم هیچ علامے
چون شکر در مذاق من باشد | از لب یار خویش دشنامے

تذکرهٔ حال المصنف رحمة الله علیه

ناظران و خاطر یاد که جناب علامهٔ دوران افتخار علمای هندوستان سالار قافلهٔ صوفیه و سر امد زمرهٔ اولیا نقاوهٔ دودمان مصطفوی خلاصهٔ خاندان مرتضوی نائب شریعت مصطفوی قائمقام [illegible]

سید اشتند و کتب درسیه و تصوف بوجه کمال میدانستند۔ و ملازمت احدی از خیبا
تنفر بودند۔ کثیر الصوم و الصلوٰة بودند۔ و گاهے صوم ایام بیض ترک نکردند
و ستہ شوال و دیگر صوم که در سنت واقع شده بموجب آن بعمل می آوردند
و سخن عارفانه میگفتند۔ و مثنوی مولوی روم قدس سره العزیز اکثر در مطالعه
میداشتند۔ و غوامض آن بوجه احسن میکشودند۔ و محیط حقائق و معارف
از منبع طبع شان جوش میزد۔ و دُرهاے مضامین عرفان از صدف دهانش
بیرون می آمد۔ تصنیفے چند مثل مثنوی معدن فیض بنصائح منظومه کیدانی
بفقه۔ و دیوان اشرف و کلام اشرف به نعت و ماحریفان اشرف بتصوف
و ترانهٔ عشق وغیره از جناب ممدوح بر صفحهٔ روزگار یادگار است۔ و آنحضرت
بمقام تحقیق قدم زده بودند۔ علماے ظاهر اکثر با جناب موصوف بعلم
توحید که از والد ماجد خود اکتساب کرده بودند مناظره میکردند و مغلوب
میشدند۔ فقیر بعد انفراغ تحصیل علوم تا مدت ده سال بخدمت حضرت ایشان
استفاده علوم باطنیه نموده ام و مباحثه بسیار میکردم و بمطلب فائز
میشدم۔ جناب ایشان بفنا و بقا مشرف گشته بمشاهده حق استغراقے
داشتند۔ در نسبت باطن و ازدیاد جمعیت باطن و نفی خواطر از دل
و دماغ ترقیات میکردند۔ تصفیه و تزکیه از رذائل نقد حال ایشان بود
لذت و حلاوت بطاعت و نفرت از بدعت و معصیت داشتند۔ اداب

مرا این ز تصانیف فیضانی است | که آن معدن فیض کیدانی است
دگر با حریفان ز تصنیف چند | بعلم تصوف ز فکر بلند
ز لطف مضامین بسے ساخته | بسے شهره در خلق انداخته
برادرنگ دین شاه آزاده بود | خداوند تسبیح و سجاده بود
دریغا بعمر سن اربعین | سوے خلد گردید رحلت گزین
هم این شاه راست شهزاده | بباغ سخا سرو آزاده
شجاع جهان و دلیر زمن | که نامش علم گشت حیدر حسن
که او از نژاد دلیر خیبر است | همه سیرتش سیرت حیدر است
مر او را گلی هست رشک سمن | رخ روشنش چون ضیاء حسن
لهذا باین نام موسوم هست | هنوز این پسر طفل معصوم هست
ولیکن بتایید ذهن رسا | شده حافظ خویش بفضل خدا
خدایا تو این نخل نوباوه را | بافضال خود بخش نشو و نما
بسجاده پاک جد این او | نشان و فیوضش رسان چارسو
چو سه سال آمد باین نامه بر | بباغ امید این شه نامور
برآورد سر تازه سرو سهی | جبینش پر از نور فر شهی
بتاریخ هفتم ربیع نخست | درین باغ این سرو رعنا برست
چو دیدند رویش بهین از سمن | خطابش نمودند مظهر حسن